

جوامع کاروان همزه بود پروانه خود را دل چون لاله از باس نفس نارسخت و بفریادی ز خود آنگاه کن ای با غفلت بجا آری خود دیهائی من آن بیخود برآرد بهر جامی روی ارقامت نظاره بسیار نهاد اکت چشم از بس بشه کفتاری بهر جامی سخن از ای نوحی میشو و سخن روست نیره چشمه است قطع گفتگوی	غم غمت نوارد انکه یا بشن بشن کرد که دود او چون کرده دایع حکم کرد که حرف بسته نتوان زد بهر کوی که ز من کبر در جبر و زوی که از خودی می سرایای ترا از بس نگاهم کرد کرد اگر فی شبی در ناخن و پیش کرد سواد چشم ابو حلقه برین دورد دم تیغ زبان دامن زندگانه کرد
حکد خون نراکت ازک هر مهری نموت اگر شرازه دیوانه رموی که کرد	
تن من بیکه بیگانهها زخم تیرها دارد بیرم شککان پروانه دست از خود بی خرید زیادی کشیدن جانی باکم کی از تیر و تیغ معار باشد منت چشم چنان شهباز من دور است بی روی بنامش هیچ پروا از خطر آری و حنت را شکسته از چمن رفتن چون چو غلظت بلدن خون صد کل دارد آری که جان	شکست استخوانم ناله ز کبرها دارد که شمعش زنده از قاروم شمشیرها دارد ز بس از خلق دیوار هوا تصور بر باد بنام موج صعل از رفت تعمیرها دارد که خوابم تا بخرنگان میرسد شکسته با دارد غزال با چراگاه از دمان تیرها دارد بهر کج غنچه خواب و درنگ کلان با دارد از بهام بر دوشه استکس با دارد
بهرم فلاح را چون باره بای نشینه بگذارد	

نشستن میکند همراه راه تا آنا را باز و میکند ایم نهلوی غیر راحت ز جوج خاشاکین جولان شکسته زودی نشان معرفت باشد سماع آری با جوقان ز بخت تیره تا سوسم نظره در بند با هم فضای کوشش افزون کرد از خوش تماشا نه بیدند نازک اندام مرا کس از لطافتها فکم باشد بر است جاده صدها روایت بود و استین بعضی سعادت ترک دوست بود از این ارفاقه کانه دست محبت ز بس استنب رفتهها که دم از دست نکار نشن در آن کوه که هر کس از من طلب کیف دارد بود و شهنشتم که تیردیش چشممانه بود و شرازه اوراق کثرت نشن وحدت بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم	قدم برداشتن بست و بلند استمانا باشد که اب اسبابا ز زاب اسبابا باشد بجز من دانم را که در کوش برقی اسبابا رسیدنها می را جوش حم او از ما باشد چو میل سرمد از پوشیدن چشم قبا باشد نظر با چون بهم پیوسته میگرد و هوا باشد بیکجا هست میدانم نمیدانم کجا باشد صبر بکلک مشتاق تو آواز دورا باشد جو برداری ز عالم دست خود با آما کل بالین ره خوابیده را از نقش با سواد مطرود دانش رنگ حنا باشد مرا از بخت برگردیده محب و دعا باشد لب از خست کز بون خنده دندان نما نیستانی بیکدیگر چو سجد بوریا باشد ز کلکم معنی بیگانه حرفی اشتنا باشد
زمن شکر است بگرد است اسبابی دل پیدنها بریدنها ی رنگ من غبار اسبابا باشد	
کس را میز نشن روشن دلان صفا که کرد شهادت نامه ما فاصد دیگر نمیخواهد	جواه از راه چشم اید برون نور نظر برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو برآرد

جمع کاروان

Copyrighted by University